

چوب زیر بغل

بازی دردو پرده

دو ضرب دردو مساوی بی نهایت

انتزریبیدگل



تهابیشنامه‌های بیدگل: فرسی (۶)

بهمن فرسی



– چوب زیر بغل
– دو ضرب در دو مساوی بی نهایت
بهمن فرسی

ویراستار: سروش رنجبر
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان
صفحه آرایی: آلا شویرز
مدیر تولید: مصطفی شریفی
چاپ: دالاهو، صحافی: سپیدار
چاپ اول، ۱۳۹۵ تهران
۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۰۷-۳

نشریبدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ | تلفکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۹۶۳۵۴۵ | تلفکس: ۶۶۹۶۳۶۱۶ |

www.nashrebidgol.ir

حق چاپ و انتشار این کتاب در دوران پوشش قرارداد نشر، منحصرًا متعلق به نشریبدگل است.
حق تجدید چاپ و هرگونه بهره‌برداری به هر شکل در صحنه و سینما و غیره محفوظ و موقوف است به کسب اجازه رسمی از نویسنده.

یادداشت دبیر مجموعه

بهمن فرسی در سال ۱۳۱۲ در تبریز به دنیا آمد. نمایشنامه‌های او گلدان (۱۳۴۰)، چوب زیر بغل (۱۳۴۱)، پله‌های يك نردبان (۱۳۴۸)، صدای شکستن (۱۳۴۸)، بهار و عروسك (۱۳۴۴)، سبز در سبز (۱۳۴۴)، موش (۱۳۴۲)، آرامسایشگاه (۱۳۵۶)، سقوط آزاد (۱۹۹۱) و دو ضرب در دو مساوی بی نهایت را شامل می‌شود. فرسی علاوه بر نمایشنامه، رمان شب يك، شب دو (۱۳۵۳) و چندین مجموعه داستان کوتاه از جمله دوازدهمی، نبات سیاه، زیر دندان سگ و غورر آپ غورر آپ را در حد فاصل سال‌های ۱۳۴۳ تا ۱۳۸۶ منتشر کرده است. او از سال ۱۳۵۶ در لندن زندگی می‌کند و همچنان به فعالیت‌های خود در زمینه ادبیات، نمایشنامه‌نویسی، و تئاتر ادامه می‌دهد! کار او نظیر اکثر نویسندگان بزرگ معاصر فارسی، تلاشی‌ست در جهت به ثمر رساندن شیوه‌های اصیل و دیرین از راه تجربه‌های مدرن در ادبیات نمایشی.

مجموعه نمایشنامه‌های بهمن فرسی، به هدف هماوایی معاصر با یکی از پیشگامان تئاتر و ادبیات نمایشی فارسی طراحی شده است.

علی اکبر علیزاد

چوب زیر بغل

بازی در دو پرده

نشر بیدگل



مرد تاریخ
دختر
پهلوان
شاهد
روستایی
مرد طومار
زن سیاهپوش
مرد چاق
مرشد

پیش درآمد

(پرده بسته است. صدای يك آژیر طولانی سالن بازی را ساکت می کند. صدای تیراندازی و چند انفجار. صدای يك فرمان اعدام. صدای يك رگبار تیر. صدای تیر خلاص.)

سالن بازی خاموش، پرده باز می شود. صحنه تاریک است. صدای نفی شبانی. در نور عمومی بی جانی که به صحنه می تابد، در جایی از صحنه، يك نیمدایره آهنی با میله های عمودی، ایستاده بر پای خود، یادآور دری از بندهای زندان، دیده می شود. یکی از میله های در نیمدایره در مسیر خود به دریچه یی قلب مانند رسیده و از سوی دیگر آن ادامه یافته است. پشت دریچه تاقچه مانندی وجود دارد. ته صحنه نور لرزانی پیدا می شود.

نور از شمع، و شمع در دست دختر است. دختر که لچک و پیراهن سفید، جوراب سبز و کفش قرمز دارد، در وضعی که دستش را حباب شعله شمع کرده است، تا پشت دریچه آهنی می آید، شمع را در تاقچه آن می نشاند. گردن کج می کند و نگران و آرزومند به شعله شمع چشم می دوزد. در يك گوشه دیگر صحنه، نور موضعی قوی مرد تاریخ را

روشن می‌کند. مرد تاریخ چهره‌ی مثالی‌ست. بلندقامت. ردای بلندش به زمین می‌رسد و نقش معشوشی دارد به رنگ‌های سفید و سیاه و خاکستری. صورت مرد تاریخ سنگی‌ست. این چهره‌ی مثالی سنگی بعداً تبدیل می‌شود به مرد طومار با چهره‌ی خاکی.)

مرد تاریخ

(دیکت‌وار، با مکث‌های دراز) راویان روایت کرده‌اند. آفریدگار شیطان را از آتش آفرید. و آدم را از خاک. سپس ندا آمد که تمامی آفریدگان بر آدم سر خم کنند. آتش به خاک سر خم نکرد. سپس آتش رانده شد. به زمین فرود آمد و زمین را به آتش کشید. اما چگونه بود، که آتش گوهر هستی شیطان در روی زمین در باور و پندار آدمیان خاکی بدل شد به نشانه‌ی نیاز و آرزو، از این بابت روایتگران خاموش‌اند. روایتی نکرده‌اند. تنها اکنون همگان می‌دانند هرگاه نخ‌ی فروزان از گوهره‌ی شیطان را آدمی زاده‌ی بر فرق تاریکی بنشانند معنایش آن است که آن‌کس نیازی دارد. در طومار حیات شرحی در باب این باور نیامده است.

(نور روی مرد تاریخ فرومی‌نشیند. دختر، چشم دوخته به شعله شمع، پس‌پس می‌رود و در تاریکی ناپدید می‌شود. صدای نی شبانی دور و دورتر می‌شود. پرده به نرمی آغاز می‌کند که بسته شود. شاهد از تاریکی صحنه به پرده نزدیک می‌شود و نمی‌گذارد بسته شود. پرده می‌ایستد. نور موضعی شاهد را روشن می‌کند.)

شاهد

صدا از کجا بود؟ انگار کسی داشت دیکته می‌گفت. (شانه می‌پراند.) لابد بعداً معلوم می‌شه. (به نقطه‌ی در سالن بازی) من رو صدا کردین؟ (به سمتی دیگر) شما بودین؟ (مکث. به همه) در هر صورت خیال تو ن راحت باشه. می‌گن تو هر قضیه‌ی بالأخره همیشه یه نفر شاهد هست. (از مرز پرده به پیش‌صحنه می‌آید. پرده پشت‌سرش بسته می‌شود.) خب. من حاضرم. (مکث) بالأخره ما همه

این فاصله‌ها رو پشت سر نگذاشته‌ایم که برسیم اینجا و فقط تو چشم هم زل بزنی. (دستش را به طرف سالن بازی دراز می‌کند). باشه، من از تو، نه، من خودم رو معرفی می‌کنم. شاهد! (با هوادست می‌دهد). من شاهد هستم. شاهد روایت، شاهد جریان، شاهد واقعه، حادثه، ماجرا. شاهد قصه و حکایت نه البته. بله، حق با شماست. به شرط این که روایت و واقعه و حادثه و جریان در کار باشه. پشت این پرده البته یه دیگی سر بار هست. یعنی اگه (اشاره به سالن بازی) اینجا هست، اون پشت هم پس هست. مثل دو تا آینهٔ روبه‌رو. اگه توی این آینه حرفی، حرکتی، ارتباطی، برخوردی، رویدادی باشه، طبعاً توی اون یکی آینه هم... و اگر در اینجا! همه چیز گسیخته و می‌بخشید نامربوط باشه، طبعاً اونجا هم (فکر می‌کند). خیله خب، می‌ذاریمش واسه بعد. (می‌خواهد برود، اما برمی‌گردد). بله؟ (نگاه به جهات مختلف) کسی با من حرفی داشت؟ (باز هم مدتی به سالن بازی نگاه می‌کند). بسیار خب. (نور می‌رود. تاریکی. پرده باز می‌شود).

نتربیدکل

پرده اول

بازی يك

چشم انداز

(يك زنجير عظيم كه زمين را به آسمان بسته است. حلقه‌های زنجير هر کدام شكلی ديگر دارند. چند ستون شكسته. يك خرسنگ باستانی. يك در كهنه قديمی با گل‌مخ‌های درشت، يادآور در زورخانه‌ها. يك ديوار شكسته - فرور يخته آجری، با دريچه‌ی در آن، مانند دريچه ديوار ميله‌ی در صحنه پيش در آمد، با شمعی روشن در داخل دريچه. غروب است. سایه‌ها به يك سو خوابيده‌اند. صدای تاخت اسب می آید. صدا نزديك می شود. سوار پياده می شود. بعد صدای دور دور سوسك می آید. شاهد به ستونی در ته صحنه تکیه داده است و زنجیری به دور انگشت می چرخاند. پهلوان، درشت استخوان و تنومند، اما شكسته و فرسوده، جوشن دريده، خود ضربه دیده، پای در گچ، پای ديگر در قنذاق هیولایی از پاره و پلاس، چکمه‌ها آویخته به گردن، به یاری جفتی چوب زیربغل، در كهنه را با سروصدا باز می کند، لنگان و غزان وارد می شود.)

پهلوان

اومدیم، بعله، اومدیم. سپر اتون اومد.

(چند گامی تو تر، چکمه‌هایش را از گردن پیاده می‌کند و پای زنجیر می‌گذارد. می‌آید تا پیش‌صحنه چشمی به اطراف می‌گرداند.)

آهاااای... جنبنده! تنابنده!

(سکوت. نگاهی به جهات در پی صدا و ندایش)

خیر، نه دوستِ دوست، نه دشمنِ دشمن. نه از حریف نامردشون، نه از خود بی‌نواشون، خبری نیست.

(پس از نگاهی به زیر و بالای محیط)

تار عنکبوتی آم به در و دیوارش نیس، تا دس کم باور کنی نفس کشی به قایده یه عدس در این حوالی بوده.

(دور و بر را نگاه می‌کند که جایی پیدا کند و بنشیند. راه می‌افتد. سر راه، به زنجیر، به آسمان و به زمین نگاه می‌کند و سر می‌جنباند.)
خیر، هنوز این زبون بسته رو از سر طویله آسمون وانکرده‌ن.
(می‌رود در جایی می‌نشیند.)

انتظار داشتیم تخم و ترکه‌مون یه چیزی به از این از آب درآد.
(نفسی به اسف و افسوس. می‌پردازد به باز و بسته کردن، تنگ و گشاد کردن قنادقی که پای مجروحش را در بر گرفته است.)

هیهاااات... ریخت و پزاشونو باش! (فریاد می‌زند.) دِ بییاااا... از سو راخت بیا بیرون! (مکت) راه به این درازی ما رو کشونده‌ی اینجا چی کار؟ (درنگ. با خودش) هیچ! که بازم تفاله‌ات رو به رخ این و اون بکشش و، تو سمساری باستانیات سرش چونه بزنی. (مکت) ما رو بگو که تا مومون رو به آتیش می‌ندازن فوری حاضر می‌شیم.

(بلند می‌شود. می‌آید پیش زنجیر، حلقه‌یی را می‌گیرد و زنجیر را به شدت تکان می‌دهد. برخلاف ظاهر یغور، زنجیر صدای پوکی دارد و به راحتی تکان می‌خورد.)

آهاااای! بالایی یی! می‌شنفی؟ با تو آم! اینا کجان؟

(باز زنجیر را تکان می‌دهد.)

آهاااای!